

مردمان خوب این دیار ۳۰

مرتضی نوشت :

همین الان از تهران رسیدم خونه

یه کامنت مردمان خوب این دیار براتون بزارم داغ داغ

مسیر خونه ما تا کسی خورش این موقع شب افتضاحه، به عبارتی اصلا تا کسی نیست و بایس یه ۲-۴ کیلومتری پیاده برم تا برسم خونه

خلاصه گفتم کمی وایسم جانی ندارم پیاده برم، یه پراید زد کنار، یه آقای بوده تقریبا ۳۵ ساله، گفت تا میدون بعدی میرسونمت اونجا حداقل بهتر ماشین میگیری، گفتم سوار میشم حداقل پیاده رویم کمتر میشه، هرکاری کردم هزینه ای دریافت نکرد، نفست گرمی نصیبش کردیمو رفت

دوباره من شدمو منتظر، یه ۱۰ دقیقه ای معطل بودم و خواستم بیخیال شم که پیاده برم دیدم یه رنو قدیمی سفید رنگ از جلوم رد شد و ۵ متر جلوتر وایساد، دیدم داره بوق میزنه، یه اقا و خانم مسنی بودن، خانمه پیاده شد و رفت پشت نشست، من تا برسم به ماشین گفتم حتما بستگان ما هستن که شب بوده من نشناختمشون، رفتم جلوتر دیدم دونفر اقا و خانم غریبن! خداوکیلی خجالت کشیدم و هرچی گفتم خانمه جلو نیومد و منو تا سرکوچمون با اینکه مسیرشون نبود رسوندن. یعنی اینقدر ازین کارشون خوشحال شدم و دلشاد که نگو واقعا دمشون گرم

1. مردمان خوب این دیار ۲۹ - قدردانی

مردم میخواهند شب قدر داشته باشند ؛ شب قدر شبی ست که باید قدر خویش را دانست
ببینید این جوان چقدر قدرشناس است

2. هجده سالگی(مردمان خوب این دیار)

پسر حمید ملکی متولد 16/11/1374 است. خیلی لحظه شماری کرد که هجده سالش تمام شود تا بتواند خیلی کارها را انجام دهد. مثل گرفتن گواهینامه رانندگی، کارت ملی، افتتاح حساب بانکی، ... تقریبا تمام این کارها را با عجله و با ذوق تمام انجام می داد. روز 27/1/1393 گواهینامه رانندگی و 29/2/1393 کارت ملی حمید جان به وسیله پست به دستمان رسید.

3. مردمان خوب این دیار ۲۷

ساعت شش غروب روز چهارشنبه بیست و چهارم اردیبهشت سال نود و سه بود. وقت

برگشتن از مطب دندانپزشکی راهی میدان ونک شدم تا سوار تاکسی های میدان پونک شوم. تقریباً پانزده نفر توی صف بودند. منم خسته!! همین که ایستادم یک خانم سوار پراید سفیدش متوقف شد و از ما دعوت کرد که سوار شویم چون مسیرش میدان پونک بود. دو نفر خانم نشستند بعد من و پشت سرم یک خانم دیگر و همه متعجب!!

4. مردمان خوب این دیار - اسفند ۹۲

همچین که پیاده شدم دید آی فون مادرمرده ام را جا گذاشته ام تو ماشینش !

5. تقدیم به مردمان خوب این دیار

شهربانو فرستاد: دیشب از یک راه فرعی از جاده هراز به تهران میآمدیم.. هوا بارانی و سرد بود وانگار آسمان میخواست زمین را در آغوش بگیرد... از جاده های پر پیچ و خم میگذشتیم... کوه ریزش کرده بود و بعضی قسمتهای جاده پر از سنگ های ریز و درشت بود... بعضی از سنگها سر پیچ های تندی بود که اگر میخواستیم برخورد نکنیم ناچار بودیم به سمت مسیر مخالف منحرف شویم... به همت دایم... اشک... (به قول شما) توقف کردیم و چندتا از آن سنگهای خطرناک مسیر را برداشتیم که اگر کسی با مسیر آشنا نبود مشکلی نداشته باشد... مسیر ما ادامه یافت... قسمتهایی از مسیر که هیچ سنگی نبود... من را به این فکر انداخت.. کسی چه میداند؟

6. مردمان خوب این دیار - اول رمضان ۹۲

آخر مسابقه بوده و اسپانیایی میبینه که کنیایی خیلی آروم داره میدوه متوجه میشه که کنیایی فکر میکنه مسابقه تموم شده

7. مردمان خوب این دیار - ۲۷

از یکی از سایت های تخفیف، کوپنی برای خرید عینک گرفته ام. روی کوپن آدرس و نام فروشگاه، در بلوار کشاورز خیابان فلسطین شمالی درج شده است. تمام خیابان فلسطین شمالی را 3 بار بالا و پایین می روم

8. مردمان خوب این دیار ۲۶

مرتضی امامی فرستاد : با سلام و احترام خاطره بنده به شرح زیر است تازه عمل جراحی گوش کرده بودم دکتر بهم توصیه کرده بود که تا یک ماه وسیله سنگین بلند نکنم

9. مردمان خوب این دیار ۲۵

خاطرات خوب خود از مردمان خوب این دیار را بفرستید برایمان تا با انتشارش ، با تلخی و افسردگی بجنگیم و چراغ امیدی در دل بیفروزیم و به امید این مردمان خوب ، بهتر زندگی کنیم

هجده سالگی (مردمان خوب این دیار)

هجده سالگی

پسر حمید متولد 16/11/1374 است. خیلی لحظه شماری کرد که هجده سالش تمام شود تا بتواند خیلی کارها را انجام دهد. مثل گرفتن گواهینامه رانندگی، کارت ملی، افتتاح حساب بانکی، ... تقریباً تمام این کارها را با عجله و با ذوق تمام انجام می داد. روز 27/1/1393 گواهینامه رانندگی و 29/2/1393 کارت ملی حمید جان به وسیله پست به دستمان رسید.

شنبه 10/3/1393 بعد از دادن امتحان هندسه پیش دانشگاهی گفت که باید جایی بروم و کاری انجام دهم. بعد از مدتی آمد و گفت کارم انجام نشد فردا مجدداً می‌روم. راستش کمی نگران شدم و از همسر پرسیدم چه حدسی می‌زند؟ چه کاری می‌خواهد انجام دهد؟! فرمان به جایی نرسید.

فردای آن روز نزدیک سه ساعت بیرون بود و حدود ساعت 12 ظهر به خانه آمد پرسیدم چه شد؟! گفت کاری داشتم که فقط بعد از هجده سالگی می‌توانستم انجام دهم. رفتم برای اولین بار خونم را اهداء کردم.

من نه به عنوان مادر حمید، بلکه به عنوان یک انسان فقط گریه کردم، گریه ی شوق!!!

مردمان خوب این دیار ۲۷

ساعت شش غروب روز چهارشنبه بیست و چهارم اردیبهشت سال نود و سه بود. وقت برگشتن از مطب دندانپزشکی راهی میدان ونک شدم تا سوار تاکسی های میدان پونک شوم. تقریباً پانزده نفر توی صف

بودند. منم خسته!! همین که ایستادم یک خانم سوار پراید سفیدش متوقف شد و از ما دعوت کرد که سوار شویم چون مسیرش میدان پونک بود.

دو نفر خانم نشستند بعد من و پشت سرم یک خانم دیگر و همه متعجب!! من کمی مکث کرده بودم چون فکر کردم اشتباه شنیدم و آن دو خانم از دوستانش هستند که سوار شدند. چرا؟! چون این طور انسان ها تعدادشان در جامعه مان کم شده خیلی کم. اما با دیدن این خانم قلمیم شاد شد که هنوز مردمان خوب این دیار وجود دارند.

با روی خوش با ما بگو بخند کرد و توضیح داد که وقتی ماشین نمی آورم درک می کنم که این صف طولانی یعنی چه حالا که ماشین آوردم گفتم چرا خالی برم؟ کرایه هم نگرفت. وقت پیاده شدن از خداوند خواستم آرزوهایش را برآورده کند. انشاءالله
عشرت تک روستا

=====

تقدیم به مردمان خوب این دیار

مردمان خوب این دیار ۲۶

مردمان خوب این دیار ۲۵

مردمان خوب این دیار ۲۴

مردمان خوب این دیار- اسفند ۹۲



دیروز از قزوین به سمت تهران سوار ماشین کرایه سمند رنگ بادمجانی شدم

وقتی رسیدیم از راننده خواهش کردم کرایه اش را بیشتر کنه ، من را تا دفترم ببره و من و منی کرد و قیمت بالایی پیشنهاد داد و منم تشکر کردم و پیاده شدم

همچین که پیاده شدم دید آی فون مادرمرده ام را جا گذاشته ام تو ماشینش !

یک آقا و خانومی را در میدون آزادی دیدم و ماجرا را بهشون گفتم و دمشون گرم که از من نگران تر شماره ام را گرفتند به این امید که راننده یا مسافر جدید برداره و جواب بده ؛ دو دفعه اول رد تماس شد !!! بعدش رو تماس برام پیامکی اومد که خودم تو تنظیمات واسه تماسهای وسط جلسه تنظیم کرده ام :
با شما تماس خواهم گرفت !

خیلی حالم خراب شد! نا امیدانه آخرین تماس را گرفتیم که برداشت ؛ گفت بابا من بلد نیست با این گوشیهای لمسی کار کنم و هی دگمه های اشتباه میزدم و مسافرام را پیاده کرده ام و برگشته ام همونجایی که پیاده ات کردم

رفتم همونجا و اومد گوشیم را بهم داد و ازش خواهش کردم من را بیره مقصدم و تو راه صحبتهای جالبی کرد که یکبار به خاطر کیف دستی مسافر کرمانشاهش که اشتباهی جا مونده بوده تو ماشینش برگشته از قزوین به کرمانشاه و کلی خاطرات جالب داشت

به احترام آقای هادیان که راننده خطی بود ولی خط اصلیش آسمانی بود

تقدیم به مردمان خوب این دیار

شهربانو فرستاد:

دیشب از یک راه فرعی از جاده هراز به تهران میآمدیم..هوا بارانی و سرد بود وانگار آسمان میخواست زمین را در آغوش بگیرد ...از جاده های پر پیچ و خم میگذشتیم...کوه ریزش کرده بود و بعضی قسمتهای جاده پر از سنگ های ریز و درشت بود...بعضی از سنگها سر پیچ های تندی بود که اگر میخواستیم برخورد نکنیم ناچار بودیم به سمت مسیر مخالف منحرف شویم...

به همت دایم...اش گلم(به قول شما) توقف کردیم و چندتا از آن سنگهای خطرناک مسیر را برداشتیم که اگر کسی با مسیر آشنا نبود مشکلی نداشته باشد....

مسیر ما ادامه یافت ...قسمتهایی از مسیر که هیچ سنگی نبود...من را به این فکر انداخت ..کسی چه میداند؟

شاید کسی قبل از ما سنگهای این قسمت از مسیر را برداشته..

نمیدانم در کجای زندگی مدیونم به کسانی که سنگها را برداشته اند...مسیر هموار را به ما نشان دادند..وگرنه باید در دره های عمیق سقوط می کردیم

تقدیم به همه دوستان رهگشا در زندگی

راستی خیلی از خوانندگان این سایت که خارج از ایران هستند مایلیند در شبکه فیس بوک ، صفحه

رسمی دکتر شیری که اخیراً عمومی شده است ، عضو باشند. از این رو آدرس زیر را تقدیمشون میکنیم
که حاوی عکسها و نوشته ها و...میباشد :

<https://www.facebook.com/#!/pages/Alireza-Shiri/424086137685028>

=====

دل نوشته سحری ۱۱ - به اتفاق عجیب - گزارش احیای ۲۱

دارم آماده میشم برم احیا ، همسر خانوم کمی دیرتر از پله ها میاد پایین و کیسه آشغالها را میخواد بگذاره تو سطل سرکوچه

مردمان خوب این دیار - اول رمضان ۹۲

مردمان خوب این دیار - ۲۷

از یائسگی تا درسهای زندگی دانشجویی !

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشند /// که نگفت عذر روزی که "برو شکرندارم" به دانشجویان درباره این گفتم که درس را جدی بخوانند و رشد کنند و لذت از زندگی ببرند ولی برای ثانیه ای فراموش نکنند که نباید مثل بقیه مردمان فقط عمرشان را بگذرانند... آنها باید عمرشان را بسازند

مردمان خوب این دیار ۲۶

مرتضی امامی فرستاد :

با سلام و احترام

خاطره بنده به شرح زیر است

تازه عمل جراحی گوش کرده بودم دکتر بهم توصیه کرده بود که تا یک ماه وسیله

سنگین بلند نکنم

دو هفته بعد از عمل یک مسافرت ضروری به تهران برام پیش اومد

از شیراز به تهران رفتم تا بعد از انجام کارم در تهران برم یزد برا پیگیری کارای پایان نامه ام برا همین یک ساک داشتم بعلاوه کیف لب تا بم صبح زود به تهران رسیدم و کارم تا عصر طول کشید در طول روز بخاطر سنگین بودن ساکم زیاد بهم فشار اومد عصر برا رفتن به یزد سوار مترو شدم و ایستگاه ترمینال جنوب پیاده شدم اما گوشم بشدت درد گرفته بود و نای راه رفتن هم نداشتم مونده بودم که مسافت طولانی تونل ایستگاه تا ترمینال رو با این ساک و کیف چطور برم که جوانی هم سن و سال خودم از راه رسید و بدون اینکه من چیزی بگم گفت اجازه بدید کمکتون کنم...

تا خود ترمینال ساکم رو برام آورد و من موندم و معرفت این جوون جوانمرد ایشالله همه جوانای بامعرفت این مملکت سالم و خوشبخت باشن

=====

حسین علیخانی

فروردین 90 بود که کم کم داشتم از دانشگاه فارغ التحصیل می شدم. من هم برای انجام کارهای فارغ التحصیلی راهی مشهد شدم، 13 ساعت تو راه بودم و حدود ساعت 6~7 صبح رسیدم مشهد. پارک ملت پیاده شدم و قدم زنان به سمت دانشگاه حرکت کردم. رفتم امور مالی دانشگاه گفتن قبل از امضای فرم تصویبه حساب باید برید چندجا امضا بگیرید (کتابخانه دانشگاه، خوابگاه، کتابخانه آستان قدس و ...). سر صبح بود و هنوز بعضی از کارمند های دانشگاه نیومده بودن، من هم برای اینکه از فرصت خوب استفاده کنم منتظر نموندم و یکراست رفتم سر ایستگاه اتوبوس سوار خط 10 شدم بسمت حرم. وقتی وارد حرم شدم بدون معطلی رفتم سمت کتابخانه آستان قدس و برگه ای که دانشگاه داده بود برای تایید به شخصی که باید تایید میکرد دادم . از اینکه باید با همه خاطرات شیرینی که تو کتابخانه آستان قدس برام اتفاق افتاده خداحافظی کنم ناراحت بودم. بعد از اینکه کارم تمام شد از کتابخانه امدم بیرون و رفتم به سمت مسجد گوهرشاد(به این قسمت از حرم عادت کرده بودم و حال وهوای دیگه ای برام داشت). بعد از کمی رازو نیاز از مسجد گوهر شاد امدم بیرون و به طرف ورودی امام رضا رفتم تا هم کیفم که توقسمت امانت داری بود بردارم و هم از همان جا برم سمت دانشگاه. کمی که از درب ورودی (ورودی امام رضا) فاصله گرفتم و نزدیک میدان بودم که دیدم شخصی از روبر امد به سمتم و بعد از سلام و احوال پرسی گفتش: که از شمال با خانواده برای زیارت امدم و یه مشکلی برام پیش امد، پرسیدم مشکلتون چیه؟ گفت ضامن کسی برای وام شده بودم ولی بخاطر اینکه قسطاش عقب افتاده و چون من ضامنش بودم بانک اجازه برداشت پول از حسابم به من نمیده . با شنیدن این جملات اول زیر بار حرفش نرفتم و احساس کردم داره دروغ میگه(چون با از این دسته آدم ها زیاد برخورد داشتم که هر

کدام به نحوی درخواست پول میکردن).

ازش پرسیدم چه کمکی میتونم به شما بکنم؟ گفت: اگه براتون امکان داره در حد توانتون به من کمک کنید. من هم نمیدونم چه طور شد که برای اولین بار به همچین آدم هایی اعتماد کردم و با خودم گفتم من که روی هم رفته 35 یا 40 هزار تومان پول دارم چه کمکی میتونم بکنم.

تو ذهنم حساب کردم اگه 15 هزار تومان پول بلیت برگشت بدم و 5 هزار تومان هم برای خودم در نظر بگیرم میتونم 20 هزار تومان بهش بدم.

بهش گفتم آقا پول زیادی ندارم خودم هم باید برم ترمینال بلیت بخرم و در حد 20 تا 25 هزار تومان میتونم کمک کنم، ازش عذر خواهی کردم و رفتن پای دستگاه خودپرداز و هرچی تو حساب داشتم برداشت کردم. 20 هزار تومان دادم بهش و بعد از تشکر شماره موبایل و کارت حساب بانکی ام را گرفت تا بعدا به حسابم واریز کنه.


اون روز بعد از اتمام کار های فارغ التحصیلی رفتم ترمینال و تو اتوبوس نشستم و به سمت دیارم حرکت کردم. چند روز بعد اون شخص تماس گرفت و از طرف خانوادش کلی تشکر کرد.

این اولین باری بود که به شخصی بدون اینکه بشناسمش کمک مالی میکردم و اگر پول بیشتری هم داشتم بیشتر کمک میکردم. نمیدونم اگه یه همچین مشکلی برای من پیش بیاد حتی با شرایطی بدتر و نیاز به کمک مالی داشته باشم کسی به من اعتماد میکنه، کسی شرایطم رو درک میکنه. خدا میدونه چقدر از این آدم ها تو خیابون و کوچه پس کوچه شهر به تور من خوردن و من جواب رد بهشون دادم.

این مطلب رو میتونید از [ویلاگم](#) با عنوان ماجرای آخرین روز دانشگاه ببینید.

مردمان خوب این دیار ۲۵

افسانه فرستاد :

ساعت هفت باصدای ترمز ماشین بیدار شدم از پنجره نگاه کردم پسر همسایه روبرویی را که گویا  داشته از منزل

به قصد اداره رفتن بیرون میامده با ماشینی تصادف کرده بود و وسط خیابان افتاده بود. مادرو پدر و خواهر و

خاله ها و مادر بزرگ که همگی در یک ساختمان زندگی میکنند همگی بالای سر پسر شان بودند و حال راننده

هم از حال مصدوم بدتر بیچاره داشت سخته میکرد. خاله های مصدوم برای راننده اب قند آوردند چون

بیچاره

واقعا ترسیده بود تا امبولانس بیاید پلیس هم رسید در حالی که مصدوم را به امبولانس منتقل میکردند مادر

مصدوم رو به پلیسها که راننده را به ماشین پلیس منتقل میکرد گفت :

اقایان چه کار میکنید؟ تصادف کرده ادم که نکشته .

من باید همینکه پسر من میکشه شکرانه بدهم و بابت این شکرانه از این اقا شکایتی ندارم

شادی نوشت :



ساعت 7 صبح یک روز زمستانی خواب آلود مشغول رفتن به سمت دانشگاه بودم. خودم رو به سر خط تاکسی های دانشگاه شریف رساندم و صندلی جلوی یک پراید خطی نصیبم شد. راننده پسر جوانی بود که جواب سلام مرا با نهایت ادب داد. نزدیکهای دانشگاه دیگر کم کم همه ی مسافرها می خواستند کرایه ی 500 تومانی شان را حساب کنند و هزاری و دوهزاری هایشان را بیرون آوردند. راننده با دیدن اولین هزاری از بقیه ی مسافرها خواست اگر پانصدی دارند بدهند ولی هیچکدام از 4 مسافر تاکسی و از جمله من پانصدی نداشتیم. موقع پیاده شدنمان رسید که راننده گفت بفرمایید بسلامت. قابل شما را نداره! من فوراً گفتم الان میرم توی این مغازه پولم را خرد می کنم . گفت لازم نیست خواهی! ان شالله دفعه ی بعد اگر سوار این ماشین شدید، حساب کنید. یک نفر از عقب گفت آقا بقیه اش باشه این هزاری رو بگیر. ولی حتی با اصرار او هم راننده قبول نکرد. انگار عزم اش را جزم کرده بود همه ی ما را مهمان کند. این اتفاق توی این خط کم نمی افتد که راننده پول خرد نداشته باشد ولی همیشه جلوی مغازه ای یا دکه ی روزنامه فروشی می ایستد و پول خودش را خرد می کند بعد هم یک فصل با مسافرها دعوا می کند که آدم برای تاکسی سوار شدن باید پول خرد در جیبش داشته باشد. ولی این مرد جوان قصه ی ما خیلی با مرام تر از این بود که وقت مسافرها را بگیرد بایستد و یا اول صبحی آنها را نصیحت کند و غرولند کند. زنده باد به این جوان بامرام این دیار. شادی م- تهران

شقایق نوشت :

از صبح با خواهرم رفته بودیم بازار بزرگ تهران. چون میخواست بره سفر کلی خرید داشت و بعدش رفتیم منوچهری . عصر که داشتیم خسته و کوفته برمیگشتیم تو ایستگاه مترو خواست از دستگاه فروش

خودکار دو تا ایمیوه بخره ، که متاسفانه دستگاه ایمیوه هامونو خورد! (هیچ ایمیوه ای نداد). رفتیم به مسوول مترو گفتیم یه آقایی اومد نگاه کرد و کاری نتونست انجام بده. گفت مسوول دستگاه نیست و تلفن هم زدن فردای اون روز میومد. دیگه کلی پیگیری کردن و ما گفتیم بیخیال و ممنون از این همه تلاش. که اون اقا گفت نه شماره کارت بدین پول رو میگیرم براتون میریزم. خواهرم گفت همین که پیگیری کردین متشکر ، برای خودتون ایمیوه بگیرین ما هم راضی ایم . همین رفتارشون خستگی کل روز رو ازم دور کرد
دیروز اون اقا زنگ زد و گفت براتون کارت به کارت کردم...

نوشین توکلی ای میل فرستاد :

اینجا آذربایجان است .

امروز رفته بودم نون بگیرم که دیدم نونوایی بسته س و این جمله رو روی یک کاغذ نوشته و چسبونده روی شیشه:

در صورت بسته بودن

هر بسته 3000 تومان

از بالا بندازید داخل

از پنجره بالایی مغازه، 3000 تومن انداختم داخل، و یک بسته نون برداشتم و احساس غرور کردم که در کنار چنین مردمی زندگی میکنم و با چنین فرهنگی بزرگ شده ام!



آخه خود این نونوا آدم درستیه. درست فکر میکنه و درست عمل میکنه. واسه همینه که دیگران رو دزد نمیبینه و کسی هم از اون دزدی نمیکنه. دلیل دارم برآش. به عکس خوب دقت بکنین. اون دزد نیست. از مردم نمیدزده. کم فروشی نمیکنه. به ترازوی داخل نونوایی دقت کردین؟ چندتا نونوایی میشناسید ترازوی دیجیتالی دارن که کم فروشی نکنن؟ آفرین به این نونوا و غیرتش و اینکه از مردم دزدی نمیکنه

خاطرات خوب خود از مردمان خوب این دیار را بفرستید برایمان تا با انتشارش ، با تلخی و افسردگی بجنگیم و چراغ امیدی در دل بیفروزیم و به امید این مردمان خوب ، بهتر زندگی کنیم

DR@DOCTORSHIRI.COM

در قسمت موضوع بنویسید “مردمان خوب این دیار”

▪ [مردمان خوب این دیار - ۲۳](#)

▪ [مردمان خوب این دیار ۲۲](#)

▪ [مردمان خوب این دیار ۲۱](#)

▪ [مردمان خوب این دیار ۲۰](#)

مردمان خوب این دیار ۲۴

✘ فرزانه سکوتی در وبلاگ زیبایش نوشت :

توی میدون انقلاب. عصر نیمه های آذر که سوز سردی میچرخه تو شاخه های درختا و لباس رهگذرا و چراغ های راهنمایی. گوشه پیاده رو کنار سینما بهمن یه پسر بچه نشسته بود کنار ترازو ش. جوراب و فال هم می فروخت. در کمتر از سه ثانیه اینها اتفاق افتاد : یه پلیس راهنمایی رانندگی داشت از روبرو میومد. شاید سر همین تقاطع میایسته و رنگ های سبز و قرمز رو به نوبت روشن میکنه. ... تو کیسه ای که دستش بود چند تا کلوچه فومن پخت میدون انقلاب دیده میشد. کلوچه ها گرم بودن. کیسه بخار گرفته بود. پلیس راهنمایی رسید به پسر بچه. خم شد و یه کلوچه از تو کیسه درآورد تا بده به کاسب کوچولو. قاشقک علامت ایست از دستش افتاد. وقتی دست پلیس راهنمایی با کلوچه پائین اومد دست پسر بچه با قاشقک علامت ایست بالا رفت. انگار کمتر سردم بود. کمتر کلافه بودم. انگار لبخندم برگشته بود. انگار آروم بودم. انگار... زیبا بود.

✘ زهرا نوشت :

سوم اسفند پارسال تصادف بدی داشتم که الحمدلله بخیر گذشت مقصر هم من بودم برای رد شدن از میدان حق تقدم رو رعایت نکردم و با یک وانت نیسان تصادف کردم که بنده خدا صبح اول وقت داشت دختراش رو می رسوند مدرسه شون . ماشین من خیلی آسیب دید و ماشین مقابل هم ، خدا رو شکر به کسی آسیب جسمی نرسید . اما چیزی که خیلی جالب بود این بود که طرف من که مشخص بود وضعیت مالی چندان خوبی هم نداره وقتی دید من یه خانم هستم مدام می گفت اصلا نترسید خانم اصلا جای نگرانی نیست من خودم صافکاری دارم و می برم ماشینتون رو درستش میکنم خسارتش رو خودم

میدم اما شما نترسید . حتی وقتی افسر اومد و مشخص شد که من مقصر صد در صد بودم باز هم اون بنده خدا گفت که من هیچ خسارتی نمی خوام و هیچ شکایتی هم ندارم با وجودی که ماشینش که وسیله کار و روزیش بود خیلی آسیب دیده بود. حتی بنده خدا چند روز بعد هم که من تماس گرفتم و گفتم بیمه کپی کارت ملی و گواهینامه و سند ماشین رو می خواد خیلی با خوشرویی گفت که آدرس بدهید بیارم خدمتون و اگر امضا هم لازمه بفرمایید میام و مشکلی نیست . بعد از اون خیلی زیاد می دیدمش که صبح های زود سر میدون ایستاده و با وسایل کارش منتظر ماشین هست . هنوز وقتی از اون میدون رد میشم وقتی یادم میاد هنوز هم مردی و مردانگی وجود داره لبخند میاد رو لبم.

زهراب نوشت :

یه روز صبح زمستانی بود. مثل هر روز رفتم کنار خیابون تا برای رفتن به محل کار سوار تاکسی بشم. یه تاکسی سمند زرد برام نگه داشت. وقتی وارد تاکسی شدم اونقدر محو تاکسی شدم که سلام راننده را نشنیدم ولی راننده دوباره با صدای بلندتری بهم سلام کرد. منم که همچنان مبهوت بودم بهش صبح بخیری گفتم و ...

در همه جای تاکسی (روی داشبورد، آفتابگیر، خلاصه هرجایی که پیدا کرده بود) پر از شعر بود که روی کاغذ چاپ شده بود. بین دو صندلی، جلو قسمتی که دنده ماشین قرار داره یه تابلو تعبیه کرده بود و روش نوشته بود:

به سمند شادی خوش آمدید!

مدیریت سمند شادی به زوج هایی که امسال ازدواج کرده اند یک گیره شادی اهدا می کند. به دانش آموزان رتبه آخر یک خودکار هدیه می دهد تا در درس خود کوشا باشند.

...

روی آفتابگیرشم یک عالمه گیره سر وصل کرده بود. خیلی برام جالب بود. هر کسی هم که از تاکسیش پیاده می شد با جمله شاد باشید و روز خوبی داشته باشید بدرقه می کرد. اون روز رو خیلی خوب و با آرامش و شادی شروع کردم و برای اون پیرمرد مهربان آرزوی سلامتی و شادی کردم.

فاطمه سرودی نوشت

مردمان خوب دیار من، آنقدر در محبت کردنشان خالصند که به راستی این روزها کم یابند. مردمان خوب دیار من، دوست نازنینی به نام خانم زینب عیوض پور و همکار و برادر ارجمندی به نام آقای نیما قاسملو است.

سه شنبه روزی است و تا 30 دقیقه دیگر وقت اداری به پایان می رسد و من دانشجو، باید فردا صبح گزارش عملکرد 6 ماهه پایان نامه ام را به دانشگاه تحویل دهم. در کنار همه کارهای اداریم ، تحلیل های نرم افزاری پایان نامه ام را هم انجام می دهم. اما متاسفانه کامپیوتر مرتبا پیغام خطا می دهد. دست به دامن دو همکار متخصصم می شوم و در دل خدا خدا می کنم که ای کاش زمان کش بیاید و دیر تر

ساعت 4 شود. همش می ترسم که دو همکارم بروند و مشکل من تا پایان وقت اداری کماکان حل نشده باقی بماند. اما من از بزرگی قلب این دو همکارم بی خبرم!!!! باورم نمی شود هر کدامشان قسمتی از کارهای تحلیلی را بر روی کامپیوتری انجام می دهند و مرتبا به من می گویند ناراحت نباشید ” درستش می کنیم”. و من وقتی به خودم میام و پیغام صحیح انجام شدن کار را از زبانم دو همکار بزرگوادم میشنوم، بیش از آنکه از انجام شدن کار پایان نامه ام شاد باشم از بزرگی و بزرگواری دو همکارم در شگفتم. این که چگونه بیش از دو ساعت از وقت شخصیشان را بی منت و خالصانه در اختیارم گذاشتند، در مقابل محبتشان شرمنده ام می کند. مردمان خوب دیار من ، دوست خوبم خانم عیوض پور و برادر بزرگوادم آقای قاسملو می باشند.

برای بودن این چنین بزرگوادانی، شاکر خداوند هستم

=====

خاطرات خوب خود از مردمان خوب این دیار را بفرستید برایمان تا با انتشارش ، با تلخی و افسردگی بجنگیم و چراغ امیدی در دل بیفروزیم و به امید این مردمان خوب ، بهتر زندگی کنیم

DR@DOCTORSHIRI.COM

در قسمت موضوع بنویسید “مردمان خوب این دیار”

=====

▪ [مردمان خوب این دیار - ۲۳](#)

▪ [مردمان خوب این دیار ۲۲](#)

▪ [مردمان خوب این دیار ۲۱](#)

▪ [مردمان خوب این دیار ۲۰](#)

▪ [مردمان خوب این دیار ۱۹](#)

مردمان خوب این دیار - ۲۳

امید نوشت :

نمیدونم مطلبی که تصمیم دارم برای دوستان بنویسم چقدر با محتوای پست حاضر همسوست اما امیدوارم مقبول واقع بشه:

در هفته استراحتم برای کاری اداری و به دلیل تغییر اخیر قیافه ام نیاز به تجدید عکس پیدا کرده بودم. عکاسی های رشت را نمیشناختم. زنگ زدم به دوستی تحصیلکرده در گرافیک و انیمیشن که مدتی پیش با یکی از بستگانش در رشت استودیویی دایر کرده بود اما برای ادامه تحصیلش به تهران رفته و استودیوی مزبور تعطیل شده بود. گفت برو عکاسی "دروی". عکاسی او شاید اولین عکاسی گیلان باشد. کارش خیلی مطمئن تر از این تازه کارهاست. البته خودش دیگر نیست اما پسرانش جایش هستند. چون از دوست دیگری راجع به گرانی آنجا شنیده بودم تقریباً منصرف شده بودم اما به خودم گفتم بروم لا اقل قیمت بگیرم. رفتم به استودیو دروی. طبقه دوم یک پاساژ قدیمی در گوشه میدان مرکز شهر رشت. بوی کهنگی میداد و کمی وهم انگیز. در را باز کردم. پیرمردی خمیده پشت پیشخوان ایستاده بود. شرط میندم هر که او را هر جای دیگری میدید حدس میزد که عکاس است حتی وسط بیابان! موها و ریش پروفیسوری بلند سپید با یک کلاه فرانسوی سفید که کج گذاشته بود و شلوار بندکی! درست حدس زده بودم. خود دروی بزرگ بود. سلام عزیزم! گرمای برخوردش مرا به سمتش کشاند. چند لحظه ای به من افتخار بدهید الان خدمتتان خواهم بود. چند لحظه ای به داخل استودیو رفت. من ماندم و مجموعه ای از دوربین ها لنزها و فیلترها. قدیمی ترینشان مال 1898 بود! گویی به موزه عکاسی آمده بودم و بر دیوار چند پرتره از کسانی که معلوم بود از مشاهیرند و من فقط مرحوم فریدون پوررضا و مرحوم عباس امیری را شناختم. آمد و با خوشرویی مرا به آتلیه دعوت کرد. آتلیه قدیمی بود اما من ترکیبی از تجهیزات قدیمی و مدرن عکاسی و نورپردازی را آنجا دیدم روی یک سه پایه چندین دوربین قدیمی و جدید سوار کرده بود. پسر جوانی هم در اتاق کناری پشت کامپیوتر بود. با وسواس و فرزی عجیبی نور و دوربین را تنظیم میکرد. تنظیماتی که قبلاً جایی ندیده بودم. به دوربین نگاه کنید. شاد باشید! با دو دوربین مختلف چند شات برداشت و هر بار نور را تغییر میداد. این از پرسنلی... الان روی آناتومی کار میکنیم. 65 سال است که عکاسی میکنم اما باز چیزهایی از نور میبینم که تا کنون ندیده ام. تصدیق میکنم و میگویم عکاسی هنر نور است. میگوید. خیلی بیشتر آقای من... نور اسم دیگر خداست! از تعبیرش بهت زده میشوم. ادامه میدهد بعد این همه سال هر وقت در تنظیم کادر و نور و حجم و پرسپکتیو دچار مشکل میشوم به او توکل میکنم. چشمم را میندم و باز میکنم و تغییری میدهم و شات را برمیدارم و همیشه نتیجه گرفته ام. جهت بدن و نگاهم را تنظیم میکند و پشت دوربین میرود. حالا بیشترشاد باشید... نه... لبخند کافی نیست. لبتان را خیس کنید و بخندید. دندانهایتان را ببینم! علی رغم حس و حال آن روزم از حرفش خنده ام میگیرد. بدون اینکه بخواهم از من پرتره گرفته است. از اینکه آرزو داشته ام یک پرتره سیاه و سفید داشته باشم میگویم و از استاد فخرالدینی و پرتره هایش و علاقه ام به هنر. گل از گلش میشکفد. با استاد فخرالدینی دوستان قدیمی بوده اند. نزد عموی مرحوم ویگن پیانو و نزد مرحوم یاحقی کمی ویولن آموخته است. از محافل هنری تهران قدیم میگوید و از فرزندانش که همگی دستی در هنر و موسیقی دارند و چند تاییشان اروپا هستند و مادر یکیشان ایتالیایی. پرتره را اشانتیون داده است تا به

هر قطع و حالتی که بخواهم برایم چاپ کند. قبض را دستی مینویسد و در دفترش اسم و شماره ام را به لاتین پیوسته که لابد یادگار دوران اقامت در اروپاست یاد داشت میکند و وقتی تعیین میکند برای نتیجه عکسها. هنگام خداحافظی استاد خطابم میکند و شرمنده میشوم. از آتلیه بیرون می آیم در حالی که لذت جدیدی را تجربه کرده ام که پیش از این تجربه نکرده بودم. تجربه لذت عکس انداختن در عکاسخانه دروی را به تمام دوستانی که گذارشان به رشت می افتد پیشنهاد میکنم.

سمیه فرستاد

اتوبان خیلی شلوغ است. راننده تاکسی با حوصله رانندگی می کند. مثل بقیه راننده نیست که غر بزند. زیاد هم بوق نمی زند. انگار اینجوری باشد برایمان عجیب است. دختر کناری ام می خواهد پیاده شود. راننده به او می گوید: ” روزت بخیر دخترم، خوشبخت بشی، سپید بخت بشی، به هر چی می خواهی برسی ” دختر از تعجب دهانش بازمانده. راستش من هم تعجب کردم. من هم که خواستم پیاده شوم همین ها را به من گفت. خوشحال شدم.. در شهری که همه در حال غر زدند یکی پیدا شده آرزوی خوشبختی می کند

لیلا نوشت :

جمعه بود که یه نامرد از خدا بی خبر که متاسفانه هنوز اسمش تو شناسنامه اومد در خونه و به زور طلاهامو از دستم کشید و دستمو زخم کرد....

زنگ زدم یه مشاور حقوقی و بهم گفتن که حتما باید برم و طول درمان بگیرم....

بعد از دو روز موفق شدم مرخصی بگیرم و برم دادسرا شکایت...

(توجه کنید که چه زخمی بود که بعد دو روز هنوز تازه تازه بود....)

دادسرا فرستادم کلانتری و کلانتریم نامه داد که برم پزشکی قانونی ساعت از 3 گذشته بود و باید میرفتم پزشکی قانونی مرکز، خیابون امام خمینی - پارک شهر....

ساعت 5 کلاس دکتر شروع می شد و خدا خدا میکردم زود کارم تموم بشه و حد اقل به یه ساعت آخرش برسم که آخرشم نرسیدم....

خلاصه تو اوج ترافیک بود و باید از میدون ونک خودمو میرسوندم به خیابون امام خمینی و اصلا نمیدونستم چه جوری باید برم...

پرس جو کردم و فهمیدم بهترین راه اینه که سوار اتوبوسای راه آهن بشم...

به زور خودمو جا دادم تو اتوبوس (رفتم تو قسمت آقایون).....

تو استگاه بعدی یه نفر که میخواست به زور سوار شه هی داد میزد برید جلو.... جابجا شید.....

آقای که جلو من وایساده بود چون میدونست اگه بخواد جابجا بشه و بره جلو با من برخورد میکنه با لهجه شیرین آدریش جواب داد که : داشم همیشه.... برادرم همیشه.....

خودمو به زور جادادم پشت یه میله که آقا بتونه رد بشه و رفت جلو.....

نگاهش کردم یه مرد 40-45 ساله با ظاهر خیلی ساده که هیچ ادعایی نداره.....

چند تا ایستگاه بعد جایی که اون آقا وایساده بود صندلی جلوش خالی شد.....

اجازه نداد کسی بشینه و منو صدا کرد که : خواهرم شما بشین این جوری هم خودت راحتی تری هم بقیه....

وقتی صندلی کناریم خالی شد با عذر خواهی اومد کنارم نشست....

گفتم فرصت خوبیه که ازش آدرسو بپسرم....

پرسیدم : شما میدونید از راه آهن چه طوری می تونم برم خیابون امام خمینی؟

با لهجه ی شیرینش جواب داد : چرا از راه آهن بری خواهر من.....؟؟؟

با نگاهم پرسیدم پس از کجا برم و اومدم جملمو بگم که خودش ادامه داد و بهم گفت که کودوم ایستگاه پیاده بشم نزدیک تره.....

بعدشم کلی توضیح داد که اگه میرفتم راه آهن چه قدر راهم دور میشد و اگه منیریه پیاده شم نزدیک تره.....

منم که اصلا بلد نبودم و نمی فهمیدم چی میگه فقط سرمو به حالت تایید تکون میدادم.....

از حالت نگاهم و این که آخر هر جملش فقط میپرسم پس من میدون منیریه پیاده بشم دیگه.....

فهمید که هیچی و متوجه نشدم.....

بعد چند دقیقه که سرش تو گوشیش بود یه دفعه دیدم گوشیشو آورد که من ببینم.....

باورم نمشد یه مردی با این همه سادگی که معلوم بود سواد زیادی هم نداره نقشه تو گوشیش داشته باشه تازه اونم چی..... انقدر قشنگ ازش استفاده کنه.....

منم که حتما وقتی می خوام برم یه جای جدید باید نقشش تو ذهنم باشه خیلی خوشحال شدم و با دقت نگاه کردم.....

ریز به ریز همه خیابونا رو بهم نشون داد که الان ما کجاییم و اتوبوس چه مسیری و میره و مسیر منو بهم نشون داد.....

برام جالب بود که انقدر دلسوزانه این کارو میکرد....

وقتی خواستم پیاده شم تعارف کردم که کرایشو حساب کنم بازم با لهجه ی شیرینش جواب داد که : خواهش میکنم....

پیاده که شدم از بیرون نگاه کردم و خواستم باز با اشاره ازش تشکر کنم که دیدم همچنان سرش تو گوشیشه.....

با خودم گفتم یعنی اینم اگه یه روزی زنش بخواد ازش جدا بشه مثل این نامرد که فوق لیسانس عمران داره و ادعاش سر به فلک میکشه و این همه مهندس مهندس واسه خودش راه انداخته میاد و طلاهاشو به زور از دستش می کشه؟؟؟؟

حمید نوشت :

چندوقت پیش رفته بودم دانشکده یکی از بچه ها واز اونجا قدم زنان به میدان انقلاب رفتیم هوامنقلب بود وروبه تاریکی میرفت که قطرات کوچکی هوا را دلپذیرتر کرده بود رسیدیم دم یکی از پیراشکی فروشی ها ی میدان که همزمان میپخت و عرضه میکرد با بچه قدری دم در اونجا وایسادیم واز پخت اون لذت میبردیم که یهو دیدم تعدادی از کودکان کار(فال فروش و ...)هجوم آوردند به پشت شیشه واونها هم نظاره گر بودند به بچه ها گفتم من از گلوم پایین نمیره وقتیکه این بچه ها این جوری نگاهشون رو به اینها دوختند وبارون هم داشت وسعت بیشتری میگرفت

و در همین فکر بودیم که برای اینها بگیریم یا منصرف بشیم از خریدن و خوردن که یک مرد ۴۰-۴۵ ساله با قیافه متوسط (از لحاظ مالی) اومد و به بچه ها گفت میخواهید مهمونتون کنم که همشون مات و مبهوت فقط نگاه میکردن

تا دختری از میونشون که به نظر عاقلشون میرسید(۷-۸ساله)گفت نه آقا مزاحم نمیشیم وتوی همین حال و هوا بود که اون آقای محترم رفت و به تعدادشون پیراشکی گرم دار تازه وگرم سفارش داد

باورکنید من نفهمیدم ایشون از کجا اومد ووبیشتر از همه توی اون اوضاع متوجه شد ولی هرچه بود احساس آرامشی به من داد وهمچنین توانستم با چشم خودم یکی دیگر از مردمان خوب میهن را بیابم

خاطرات خوب خود از مردمان خوب این دیار را بفرستید برایمان تا با انتشارش ، با تلخی و افسردگی بجنگیم و چراغ امیدی در دل بیفروزیم و به امید این مردمان خوب ، بهتر زندگی کنیم

=====

▪ [مردمان خوب این دیار ۲۲](#)

▪ [مردمان خوب این دیار ۲۱](#)

▪ [مردمان خوب این دیار ۲۰](#)

▪ [مردمان خوب این دیار ۱۹](#)

▪ [مردمان خوب این دیار ۱۸](#)

مردمان خوب این دیار ۲۲

گلی فرستاده :

چند روز بود که دسته در داروخانه از داخل لق شده بود. شیفیت صبح ، ما سه خانم بودیم و این کارها از ما ساخته نبود. شیفیت عصر هم نمی دانم چطور بود که آقایان فرصت نمی کردند درستش کنند. صبح یک روز سرد آقای جوانی وارد داروخانه شد تا “بیبی چک” بخرد. وقتی خواست از داروخانه خارج شود متوجه در شد. کمی با دستگیره ور رفت و گفت: اجازه میدین پیچاشو باز کنم ویه نگاهی بندازم؟ گفتم: البته. پیچها را باز کرد و روی پاهایش نشست و با دقت شروع به بررسی دستگیره کرد. از من پرسید: این اطراف ابزار فروشی هست؟ یک ابزار فروشی را آن طرف خیابان به او نشان دادم. از داروخانه بیرون رفت ، از خیابان رد شد و به ابزار فروشی رفت. وقتی برگشت گفت : پیچ مناسب نداشت. صبر کنین برم از توی ماشینم براتون پیچ بیارم. این بار که بیرون رفت از پشت در نگاهش کردم. تاکسی داشت ولی داشت وقت گرانبهایش را برای درست کردن در داروخانه صرف می کرد. دیدم که انبوهی پیچ ومهره را کنار ماشینش کف خیابان ریخته و از بین آنها دنبال پیچ مناسب می گردد. پیچ را پیدا کرد و برگشت و بالاخره در را درست کرد. کارش که تمام شد مقداری پول از دخل برداشتم وبه سمتش رفتم. هر چه

اصرار کردم که دستمزدش را بردارد قبول نکرد.گفت من خودم خواستم درست کنم.نمی دانم یک راننده تاکسی حدود چهل دقیقه در یک روز چقدر کار می کند ولی این را می دانم که از آن روز به بعد هر کس وارد داروخانه شد و خواست از داروخانه خارج شود من که بنده خدا بودم یاد آن مرد افتادم چه برسد به خدا که هر عملی را از نیک و بد ثبت می کند ولو به اندازه دانه خردلی باشد



کاظم فرستاده است :

دیروز عصر دیسک کمرم عود کرده بود و رفتم پیش پزشک متخصص و تشخیص دادند که بایستی ام آر آی انجام بدم و منم چون قبلاً ام آر آی رفته بودم حسابی از صدای دستگاه اعصابم بهم می ریخت، امروز وقتی رفتم اونجا پس از پذیرش یه آقایی که مسئول آماده سازی بیماران جهت تصویربرداری بودن ، اومدن و با صبر و حوصله تمام نشدنی تا اتمام کارم در کنارم بودن و راهنماییم کردن طوری که من هیچی غیر از آرامش حس نکردم.

ممنونم از مردمان خوب سرزمینم

کاظم - تبریز- مرکز تصویربرداری تابش- خ 17 شهرپور تبریز - متاسفانه نام اون آقای عزیزو نمیدونم



=====

خاطرات خوب خود از مردمان خوب این دیار را بفرستید برایم تا با انتشارش ، با تلخی و افسردگی بجنگیم و چراغ امیدی در دل بیفروزیم و به امید این مردمان خوب ، بهتر زندگی کنیم

DR@DOCTORSHIRI.COM

در قسمت موضوع بنویسید “مردمان خوب این دیار”

=====

[مردمان خوب این دیار ۲۱](#)

[مردمان خوب این دیار ۲۰](#)

مردمان خوب این دیار ۱۹

مردمان خوب این دیار ۱۸

کل مطالب ” مردمان خوب این دیار“